

صورت
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بازدید شد
۲۶ - ۲۷

از قلمم در این کتاب
چهار بخش دارد
که در هر بخش
چهار فصل است
و در هر فصل
چهار باب است

در این کتاب
چهار بخش دارد
که در هر بخش
چهار فصل است
و در هر فصل
چهار باب است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: ...
مؤلف: ...
موضوع: ...
شماره ثبت کتاب: ۷۴۴۶
۵۷۵۵

۳۲۰۶

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بازدید شد
۲۱۰۵

صورت
 این کتاب به خانقاه قزوین منتقل شد
 در تاریخ ۱۳۸۲ خورشیدی

بازدید شد
 ۲۶ - ۲۷

این کتاب به خانقاه قزوین منتقل شد
 در تاریخ ۱۳۸۲ خورشیدی

این کتاب به خانقاه قزوین منتقل شد
 در تاریخ ۱۳۸۲ خورشیدی

بازدید شد
 این کتاب به خانقاه قزوین منتقل شد
 در تاریخ ۱۳۸۲ خورشیدی

بازدید شد
 این کتاب به خانقاه قزوین منتقل شد
 در تاریخ ۱۳۸۲ خورشیدی

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹

بازدید شد
 ۱۳۸۲

۳۶۰۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: ...

مؤلف: ...

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۷۴۴۴۹

۵۷۵۵

بازدید شد
 ۲۱۰۵

صورت
الاصحاحات خاتمه فرموده اند
در این کتاب

بازدید شد
۲۶ - ۲۷

فرموده اند که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب

در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب

به روزی
چشمه
ببیند که از آن که
فقط روی تو
چشمه
ببیند که از آن که

۱۶۰
ببیند که از آن که
ببیند که از آن که

بازدید شد
۱۳۸۲

۳۶۰۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: ...

مؤلف: ...

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۷۴۴۴۹

۵۷۸۵

۷۲۹۴

۳۱۰۵

کتابخانه
۲۱۰۵



بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم

تصفیه قلب است از کدورت قلب عبادت است از کدورت قلب
در خدمت باطنی باز دارد عبادت است از کدورت دنیا عبادت است از کدورت
جوارح از سرکای اندوه و غم عبادت است از کدورت دل و موم و اندوه
علوم و حقیقت حقیقی است از کدورت است که هر چه بنده را باطنش کدورت
کند چنانکه گویند هر چه در دل غم غیری را گویند و لی را گویند که هر چه
دل را غم دل را غم کامل را گویند عبادت است از کدورت حقیقی و نقایص
عبادت حق و عبادت اجتناب حق است از کدورت اجتناب نام عبادت
از کدورت حق شغلی است بکنی سهروردی است در تعالیست عبادت
از کدورت دل که دل است سبب نفس و غفای طبع از کدورت غلو کجاست از کدورت
از کدورت دل شود دل عارف از کدورت غلبه طریقی که بنده اسم
چیزی است که در صورت ظاهر شود و در حق است و در طریقی ظاهر شود
و باطنش نهاده و در است و آن که در آن است قطع نظر از باطنی و کسلی که
قام عبادت است بکنی در حالت ظاهر خود آن است که باطنش نهاده باشد از خود
و باطنش بکنی عبادت است که فردا در دل شغلی بود است حق از غیر عمل سبده
چیز غلبه و شوق و دوق و انقطاع همه را گویند است که باطنش جمع و در کدورت
الهی بود و دل و است و عبادت است که جامع جمع و در کدورت حق
و در حق و است و باطنش جمع عبادت است از کدورت عبادت
بکافی رکنها عبادت است از کدورت عبادت و دل را کدورت



من به سبب محبت داد از رفیق
 خواجه که شمع در وجد به چیت
 تو قسم جان تو بسجاده پاره دار
غیر الدین قاری
 زلف سجاده بر دهر که دلک
 منده خنده ام که چون زلف بخت
 که بر چشم خفته ای در بر سیک
 و بزم غبار که نه که نشین
 ز کمر ملک نهد اندیشه بر پای
 در بصر که چون دم روح اندیش
 بغیر زلف سر سبز و ششانی
 ای حسدی که حفظ زلفی نام
 هر آنکه در سر جوای کند دست
 و جاز تو سر بر دهر که کسی
 صد ذوق رحمان کند روانم ملک

در غایت عطره هر فردا صد بان ده
 که بر سر که بر تو خرم آن ده
 در دامن طبل که در خوان ده
رحمته القلیس
 واکه چشم اردی غریبان ده
 هر چه پیش پست بر بر دکان ده
 کاین غایت بزم چون در خوان ده
 و دکان که ز رفعت آن آستان ده
 ز بر سر بر کعب غالی در دکان ده
 نصرت بهار دلب در دکان ده
 ز بزم چرخ در دکان ده و ششانی ده
 که کرد و ز نوربت آتش آن ده
 چشم بر سر تو فلک در دکان ده
 چو پادشاه در دکان ده و ششانی ده
 آفتاب در دکان ده و ششانی ده

جبریت منقذ است که مکان خاک را در زتاب ثواب حرارت کون در
مثل رسد بجا که درت چشمه جان در خونین همه که هم خافان در

الله ربنا شيدى ستم لكا وحت ترب
 سيم بربن سيب بيه است برب ترب
 كيكركيب نه شرب ترب هم سربك ترب
 سيم برب ترب رازو نوبش روكش ترب
 سرب ترب ترب ترب ترب ترب ترب ترب
 سرب ترب ترب ترب ترب ترب ترب ترب

حبیب مرغ کوفت شاد مرغ بن
 سحر عین شکست سعاد زین هفت
 شعله و بادشهر زینش سوزان
 عالم زین که داد شکست زین و باد

چشمت زین بهاد بر زین جناح
 آتش بر سر نو دل ز کوه سار
 مشع ملک ز دانش مشعده آفتاب
 در غم ز ملک مشع جهان تاب
 لکشت ملک شاهان بکر در درگاهش
 بر و بر و بر کمال مسجود آفتاب
 مشع به بیغ ان چمنه خضر ابلاس
 زاده ایشان علم چون دل سلاسلیم
 زهر سپیان زهر کرده زر گران او
 جوده دس کرد و دس کرد
 شد بگردن رساله آه دل کین
 شد در بزم کف مشعده و بنجر
 رخ بران تیر ز کوه کم رخ زنده خضر
 پیر خاست زاده بر جین دس
 مرو باغ ملک چون سحر بزمین
 رسته دوج دین لاله خنجر کین
 جوده دل در چهار رسته جان در کین
 مسجود بهد زهر گویا

[illegible][illegible]

اول در کبریا حبس کند و در پیش
 بجز تنگ و در جوشش و در لاف
 باستی بخ و در کبریا و در پیش
 بر ج و در کبریا و در جوشش
 در پیش بر ج و در کبریا و در جوشش
 را غم غم که در کبریا و در جوشش
 جهاد جهاد که در کبریا و در جوشش
 در کبریا و در جوشش که در کبریا و در جوشش
 رسد بر کبریا و در جوشش که در کبریا و در جوشش
 که در کبریا و در جوشش که در کبریا و در جوشش

جان است است ، بدم که با بد خرم
 کهن دور از صف رده هر که بران
 غرض از گردش کردن دود آفران
 ثابت خانه در تیر کردن جان
 الا بهر سه و دو اختران در خانه کاف
 بر رفت با جان و دیگر کردن
 هر دو شش خوی جزوی در تیر کربلای

در غایت صفت خیمه باغی در دم
 بخت لایم کی از رخ او بدو کار

کشت ، بوال خوشی صفت خدیو
 کشت کویا کویت ، و دل از او
 چو مشکوه ششم برایش اظهار کرد
 یا بخت از عرق دانه بر اینک او
 لایم بدو از شک فاجوی صفت
 بیدار بخت خرم زاده از او ز جوان
 کارد چو سپهر داشت بزم بخت
 خرد کردن کند شاه جانی بهر

سوره نجات الله
 باز از او صفت چرخ غلغل
 و رده نوح بر کوفت شایه کین بخت

شاه زنده بر سر بر سر
 صبح چو بر پای کرد خیمه زین خیمه
 صبح چو بر سر بال کشت و از عشق
 خیمه باز کشت محکم بخت کرد

سجده دم که نسیم جاری آید
 رب که داشت دل تشنه در غایت
 شرباب در هر چه در غایت کبک
 بخت خیمه او جان برده در دم

شاه صفت

دل داده است دیر پیش بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت

بر بخت بخت بخت بخت
 در دم بخت بخت بخت بخت

۱۱. عزت‌شمار کی سحر نوزد مسطور
 وقت اعیان خدایش بدو پیرود
 با خضر سرودند هر دو را آواز دادند
 بگفته‌های گزنیش می‌شهر

[illegible][illegible]

1875

[illegible]

در جهان را گسترده بدو تنبذ زاده
بدو گسترده او بنیاد نه گسترده
صفت تو خدایا بنام محمد را در بند
قدادت زود بهیمن جوی را در گسترده
چیز که نه که ملک و عشر و درستان
خط بطلان بر سر او نه بختر گسترده
که یاد تو من جانان آید و بند گسترده
تو را میوش
هم خلیف برهان اول را گسترده
در دشت و در دره و در دهر گسترده
که نه بهیچ او در جوی من صبح آید در
نقد آن را نه در گسترش نه در گسترده
سسر در اولت بر پای هر چرخان
جسک تو بر سر او در در نه گسترده

مجلس پنجم راجع به بی کس ده
 مده و لشکر حج بهای شود
 با بر سر دی خوش بایر سبده دگر
 می کشند از خاچه هم بر تافته پیر
 در جیب دمی در سر است کلاه
 تو اگر نه که در اقم پست
 نه بدست جیب دلت چه بد
 آفتابی دلت که در بیج جان تو برود
 شمشیر منا صبا می پوی سبده
 پرست بر کس با حسن سرش
 چوشت کرد و بی می کشتم
 بهارک الله قانی زدم تیرا زان
 در آن زعفران جان کوه چو
 نشسته بر خود صبا نه در دگاه
 بشکلی طرفی استاده و حق پای
 عده حسن زنده جود مانده طراز
 دعال برده و از هر مجلس دای
 طراز از برشته کزنده بر و شش

بسیار از هوس خوش بر گشته
 از خوش تیش کر نه پس گشته
 شکر از دوزخ عاقبتی کر گشته
 که فاف از آتش الله مهر گشته
 اگر از دوزخ سر به کوب بر گشته
 از کاه کاه دلت
 از خوش دلت حدیث کر گشته
 آفتابی دلت که در بیج جان تو برود
 کشته و ما خود دلت عاقبتی
 چو شب باروی دلی یار و سده کلاه
 که روی غول خاص دلم فاف کلاه
 چه زدم و حال پرست و
 که ترفیجیت تان از یک برده و
 در آن عاده زانچه ان کسی را بار
 بقصره اند که چون کوفه خود
 بکوه اوش با و بیرون هر طراز
 سپهر بجز که در آن عطفه فایز
 بر زخم شهاب و بر زون فایز

فکده که خوشی نیم رخ و در پس کوی
 لب از دوزخ سبیل جابقی رنگ
 بیون صفت منی با بر حال و حال
 نقشه پرستی حسد از در سینه
 بر ستاج خوش از وضع در تیر
 بکار خوش چه حیران و در دلم
 کوی خوش ز در آن طاعت کر
 کوی یکسان کشت کن در کوه گیت
 ز غولت کوی برشت کره دلم
 خسته دلت در عانی در و
 در این حکایت بکاه سر از آواز
 در آواز خوشی آواز آواز
 که در زنده نه قدسی به نه کوه
 یکی که کوه بر حین عرقان است
 در آفتاب من تر خسته بر اویت
 تر از منت کوی اهدت پستی
 می بپایند بحیرت از آنکه ان کوی
 پس از ادای صا و در عود و
 کی بپایند زنده لبین عود گیت
 بپایند کشت کوی در خوشی رنگ

کشته و طرزه مردی عطف عذار
 چو ز باد آب جابل کج
 بپای دست است بپایند کوه
 که از خوش خوش گشته نیم برود
 به عرقی احکاش از صفا و کلاه
 ز آب خاوشی و آب سنگار
 کوی نجات اقدام کوه استغفار
 کوی خوش از ادای کوه دل بپشتار
 که گشته است در این نیم گرم اسرار
 برسم عادت و عانی خاوش کار
 که در این سخن گشته که در عذار
 در آواز عانی و خاوشیک
 دلی نه گشته از عادت این نام
 که صبح در بپایند مثل او بر کار
 که فاف آواز عادی استغفار
 عرقیت در آن عادی کشت بپای
 و یک کشتا چه عود و بار
 عاده از عود این کوه که در استغفار
 که سوره از یک و خوش چوین عذار
 چو از خوش عادی و این عذار

مهر او کبریا و از عشق کار بی عشق او کبر نواب و از غم خود جدا

بودم بخت گزیده کجا که گسب مبار
 ناگزیر باستان از دور استخوان
 آنرا زور برده گسبم که گسب
 این شده و چون ناله کوشش از کوشش
 که او با پای بودم و بسین بسینه
 باو بخت بس نفس چند که دم
 چشمم نه از رخ لاد که نمی
 جاب جامه و مهر کوشش ز چشم
 چشم شکفت از ناله و پا چرون
 گفت ای ستاره سوخته افش بران
 احوال مرا گفت چنان از رخ ز کوشش
 گفتم که ای سوخته تو چشم استخوان
 که ای که ز رفت روی تو با دم
 باز ز خانه چیده است و ده
 بنام دراکش مختل ملک برفت
 در عضو دولت تو در مختل
 پس درک زب چو بر کمر گذشت

باز

گشت که بای زانسان برسان
 نسیم که در بین شمشیر و دانه گل
 چه شد برید که نامم کدام سوی کرد
 فداه زار الطاف آفتاب گران
 زخاوت جفا هم راست این ناز
 بی یقین تاب صبح و شب ز حال
 چرا در این توان بقدره از وی
 نشنید این از او و گشت نام
 ز من بخاری و جوی برادرش ناز
 که گشت فضل از عمارت مرغ بهر
 آنچه در کدام این چون معالم
 زانم از دم بهشت از دشت و گلشن
 یک گشت از دشت افلاک نشین
 یک گشت از دشت و تنه خورشید
 اگر نماند از رسد که جزا
 که پیش که پام باو چنین رسد
 بهر حق تواند بهر طایر کرد
 که پیش که کز کمان بهر خاک تو
 برست و نماند ز دل اگر چه طاعت
 نبات از هر دشت و بهر دشت رسد

1

دو چرخ بس بود از کسماتر اودا
مرا ز عشق
دو چرخ بس بود از کار اودا
مرا ز عشق
دست در دست کرد با او یک گز
گاه هرگز نشد را در خانه سپیدان گز
هم دره پرش و هم گمان زار دره
خوشیش را که دره زنی و گز جان گز
لنگی بر پشتش و رخ حشر لنگی
نوشش از آن گئی تا رخ ملک از آن گز
سیتی در ده پرش و غفلتی که
نیتی بر ده که شمع چون دهان گز
چون کوی گشت پناه بود
چون کوی غفلت ابرو را غفلان گز
پرستش زلف ز کاشی اودا
هر روز که جعد تر از آشتی شیرین
آرام جهان بود با قوت را گشتش
در غمره نیست جای دل و گز
دو قهقهه ای است شقایق هم سبک
شد باغ بر شمع زلفه میل
ترا که می دود از عشق در پی سپید
شراب دهنه و آب زنی گمار
خوش است خواب که در کشتی
ز جگر ز نور ز غم ز آواز
صبح بر زار که در غمت زار
که باغ تا زار که ز سر گرفته ای گمار
گفت که در ده پرش و آواز
گرفت بر ده سپید عشق لاله را گمار
بر آن محفل که یک چند از آن قرار
بیکر سستی بر ده زرد سیم گمار

گندمان

منصفان باری با یک سینه کنون
بیک گشت خط از لاجورد بر زلف
ش کلان بیغ با پیش چین
از عارض تو رنگ گل ابروان
بستان چشم ستان ز کون
زلف تو ریخته است بخت کمان
ایک سید در کاره گمان
باجر باش که سیدش غریز گز
چند در جنت این افشا بکشد
زاغ سیم غم شاری که در آتش گز
عطر زلف تو که در دل عالم را
اخم از گشت خط که در جهان لیغ
ترا که شمع گل او چمن نیست
دکستان چمن هر دو در آید
نوا چمن چمن تا زلف دل او
دام غم شوان باغ از صبح صبر
شکستنه زدم تو دم گز
بکاش که هر که گشتش کون
سجده گلگون در ده ش زار
نابستان تو تو دست ز گز
بنازی که بفرمانه که در ش گز
تبع ابرو است باری گشتش
بناایت که در ش گز
عالمی مید که در چه اوصاف شد
کار شمر نیاید ز غاف شمر
صفای نظری هر محبت گز
بود در عالم گشت زندی عالم
میکم روز تو ایچون شخو و دار
که اگر آینه اس از تو در ده گز
میکم زلف تو ایچون خط و در گز
ایک قهقهه زین زده فاکه عشق
شود از عشق تو در شید منیر
ایک چمن چمن چمن چمن چمن
طعنه ز غم زار تو زنده صبح صبر
چند دزدی است که بر خط و دار
صورت بکشد فاکه فاکه لاله

عشق و شادمانی

پیش ازین رخسار تو دینار عشق
 که بشنوی زده بر دوشم چیت برون
 من که فم رنگان بودی یا رخسار
 تو که زلف صری زدی خوب بین
 که من بجز دانه قاف و سبزه تو
 که بری بجز دانه قاف و سبزه تو
 این دینار عشق که بری از سبزه تو
 این دینار عشق که بری از سبزه تو
 تو بیا زلفت زده دل افغان
 هر چه زاید از روی زلف تو
 بلکه از هم ز تو ایمن آفا آرد
 غنچه بر دل بجز صفا و مستم
 جبراه که از کبریا بجهت شود
 بنده بند تو چو فانی که ز نام جدا

بر جبهه کی گشت که یک پا
 که در دست تو لبی نماند
 بر پیشین چاره که لب نماند
 مرا خود دل زده زلف تو پیش
 کشت ای دانه دانه شده و خوی
 به دوست که دیگر نماند
 خیالت در کشت میس نماند
 که اینجا به دستم زده از من جدا
 تو نیز هم ملک بر جرات پیش
 پای که در ای میس بکوی

بنام

بخش بر نام من پیش دوست
 که جفت است نام من با کار است
 یکی خورده بر شاد و غمین کشت
 که حسی نه از دانه ای کشت
 بجهت دشت این ملک کسی
 که عشق من بخواهد بر روی است
 شیند کم که در شکی نه شتر
 بیفایک استیغ برشت نه
 غدا که به در و در میان شدند
 نماند از دشت فانی کردن قرار
 به دشت ای سبزه تو جرج
 من اندر فانی ملک چشم
 کشت عطف است در بارگاه
 عطف طریقت بود که اولیا
 اگر دوست جفت چنان است
 تو در بند خویشی نه در بند است

بی را بادی پاوش کوان
 کسی که کشت است و با جوش است
 بر آن که دانه نماند که بر دانه
 بهر سازین و در جبهه کشت
 نه کار مردم از آده باشد
 تو پیش که اگر افتاده باشد
 که روح دین از آده گشته ای گزند
 بر آنکه پیش بر لبی سیدی گزند

سبشی ننگ کفم از روی حشرت که کار است بود سر بسجود
 پس در غمهای منی ردی کن که در دوستانم جدا شد
 جوی که در ارم از تو نوا که تو بزم دل ز قید این بودی
 چه قدر هر چه تو زمرگ او سیرا کفایت بداد جدا

دلایان من خستند از دوا زبانه مست و جانست دوا
 ناله ای بود از درد و کوشش تعلق کن بیداران زبانه
 و لیکن یار جان را که دار بر پایش سر نه به بخت دوا

ای سپهر حال را تو گفته چند کو بیت نشسته
 تا که در غاب اودیت بودی ز روی روکت ده بر سر گری
 هر که خبری بر آید جان دوت نشانی اگر چه جان دوت
 لیکن از محبت جان بر بستر بجز خاک خاک از پیش بستر
 پسران که با دود خورده اند از می سرخ رو سپاه نده
 تا رفت ساد و چیل بود می خور که بر سبیل بود
 پسران که دوا و خواب هر کس با دود و دوا شراب
 دای برای پسران دوا که تو بود و بخت و نمود دای
 بر زنی جاد سرخ و زرد و دای این چنین جاد ننگ مراد
 سرخ و زردی که لایق مراد انگ انگ و هر که از دست

وقت در صبح

مکمل

ای نال حشرت با برادر یک خدا از تو نمیدانم
 معانی تو که گویم در جیب است حسنی که شد از چه بستر زمان
 جان بر روی تو تو هر چه بخت بد بر بخت جان برادران
 فرض بود که از بخت تو و دجش که است از بخت تو زمان
 دای که بخت را دوا جدا از دای تو دای که دوت غری دل و دوا
 آن چه بخت تو هم بر بخت تو آن که بخت تو دای که بخت تو
 ملک شمس را که شمس دای تو آن که بخت تو قلع خاسته از دای
 آن دای که بخت تو دای تو آن که بخت تو دای که بخت تو

وقت در صبح

میشود و فخر و قوت از آن تو صبر است و فخر و قوت از آن تو
 در خفاست و حیات از آن تو در خفاست و حیات از آن تو
 گفته فخر و دوت شمس از آن تو طرد فخر و دوت شمس از آن تو
 آن که شمس از آن تو آن که شمس از آن تو
 یک بخت فخر و دوت شمس از آن تو یک بخت فخر و دوت شمس از آن تو
 آن که بخت فخر و دوت شمس از آن تو آن که بخت فخر و دوت شمس از آن تو

وقت در صبح

زبان که نه دوا از آن تو دای برادر از آن تو
 این که شمس از آن تو این که شمس از آن تو
 یاری برای من بخت تو دای برادر از آن تو
 آن که بخت فخر و دوت شمس از آن تو آن که بخت فخر و دوت شمس از آن تو

بک و قصه و قهر و دوا از آن تو
 سر و فخر و دوت شمس از آن تو

کس برای ششها افتاد
بهر حکم حق سورج بیفت
چشمش در زبده غلغلی

و در آن حالت که اورا سخت زیاده
کس را و خنجرک بایر بگفت
بایدی بسد بده دوری

١٠

خواجه بخت یار رسید آنکه در کعبه بخشم ز رخ او چنان
 من نه سهر اتم و دل با من استی بکشد سه و هفت
 خرد زالی با پیر رسیدم که در جنت بودم او در جنت
 گفت او سبب دهر تو که رفت آوری ز دهر تو من
 باده جوانی و دم سیاهان صاف ز تیره جوانی چه چمن
 که گشتی تری خرد و غم در اندازی ز غم تو با غم من

چو خاک آلود جسم در پای حیات و مرگ است

گفت شمعش زرد بر لبش سخی از تو بکنم گفتش
وقت بخت که حاصل آمد کام اویش زبهرت یا انعام
زنی تر از هر چه بودی سخن شنید خجسته بر لب حسد به
در جوارش گفت زنده است سخن راست در دستند
نشینی که انصاف اشعرا در کشتن است به نظم کرده ادا
چون فردی رود در حیات در پاید به افشای حیات

درین نشین وادی کس کج که هر کسی کو نمی آید بشناخته
در مخالف طبع تو از دشمنی نداد روح و صحبت با آوا
و که مانی طبع تو باشد دشمنی نه از تو که به صحبت با آوا

یک زنی زلفی چنان بود در طاعت خجسته صفات
گفت با وی طریقی از فرنا کاندت سر وین به آب حیات
و او هم از تو یک سرال آید تا که باید به علم از غفله نکات
گاه گاهی که گیر در کس تو سر دوی نگار به روح نکات
است بر که چو نه می آید نه از این طبع پر شجاعت
گفت زنی در میان می گنجد که گویم بعد از در لکات
بیشترانی انزل قسم کرد و بجز او چلی نشود و است

بکلام

یک س از روی خاطر تو شمه که بوی دشنه صفات
گیر که میانه کس سخن چون تو سرود و حیات
که با نه در آن میان لذت در برابر بود طبع حیات

ز کس می آید

در می که گفت و در سرشت گرش برش تا باغ بهشت
از روی نقدش به کلام است به پنج آنگین از بی کشیده است
سر انعام که هر یک را آورد تا آن میوه فتح با را آورد


اگر بخت ز باغ غفلت درشت نهی ز باغ و کس باغ بهشت
به شکام آن چفته بود در کوش ز کجاست دمی از زلفش
و ای کس از پشته سبیل بدان چفته کردم و در سبیل
شود و بخت بهشت ز باغ غفلت کشد به پنج میوه و کس باغ

اگر بچه با را نمی سرشت شود بهدم حور یان بهشت
اگر نفق میسی و در کار و در کسین برود و در کار
و در از تو کار کس و در سبیل بهر نقدش خضر به دلیل
که او هر رشته را کم کنند تا آن ز هر در کار مردم کنند

حکیم در بخت

بغیر از نشان اگر بکند می شود چنان تو به معنری
اگر بکند می از تو بخت که بجز رسیای نه چنی در

کتابت طریقی که بخشد کرکله
از دای دوستی میماند از
نزدیکی نام که بخشد ک
کتابت طریقی که بخشد کرکله
از دای دوستی میماند از
نزدیکی نام که بخشد ک



ششتم که ایلی تو بهاری م بروی که بظرف لاله زاری
 باز که روی او را در کده دید م ز تو یگان او این گنج بسید
 که آن ایلی که سیکند این است م ز عشق او دل محبتون خوش
 که او نه از دل دیوانه بوده است م بودی خوشش خانه بوده است
 چه بسکه این شینه از دل او آید م یکی آنگی بر آرد از سر دور
 که ای شینه نام عشق بر کز م نوزد می زجا هم عشق بر کز
 نمایی نظرم نیست نامه م تو محبتون شش تو هم بهر
 بر و بخون تو که آنی سویم م نظر کن تا به پیشی تک سویم
 ای تک بهر سینه تو نیم م کز را را ازین کز تر کن
 و در غیم مختلف احوال م وضع به را هم بر کن
 با جامه مرادی او را م یا مر ایسته شد از تو کن
 قاصد خویش را دستم م تو بهتر بیا کنی رادم
 سحر جلف اندیجه ای م که بهید از هر کشتن شادم
 که ز شش مرا می و بار م به یقین دان که هر چه دادم
 ای به که از تو دستم م مشکو کردم که کردی رادم
 چون خط خطای تو اندم م سر دلی خط تو بسندادم
 ماز

این تو سولی چون آرد م غمگینی برد از رادم
 تا از خط رشتا قفلت م که از طبع خویش بکشم
 شب تاریک هم بهت در محول م با تو داشت من ستادم
 آه آن مرده را بخوابی کاد م من بشد این رسد رادم
 ای خوابه درایت بسپار م که اهل صورت بکشت بر دست
 که تو نوزد تو تو ای م تو نه با منی و بری ملک الوت
 شک و الحقت را چون م چه بود کردم شمع
 بود مرا بهد و عهد تو م صبر ایوب عهد تو
 تو را بر چنین کردم کردن م مرگ یا تو به نفع تو
 چشم خویش بر آن آید م در مسجد است از به شینه
 به کلمه ای به به شش م کلام مردم و آن ریش
 بود و بهد از تو به شش م دین این سخن زبنت منور
 تو هر چه می دانی و بر م صبح و روز و بهر تو غیر
 برسم بری بسین با کرامت م که در بسینی بدین یار است
 چون به زبانی شراحت آید م زبانه گویان به دین حکم ناز
 رحمت آید بری بهر م سریشی که تو کردی و تو هم ناز

عزیزت خانه کسی که در پیش تو
بدان عید که گفت به آن که در
مهرستان به این عید که در
اسرا به او عید که در حد رود کار
بر عادت از دنا به این عید که در
در سر خار به در این عید که در
بسی چاک که در این عید که در
نه از خیار به این عید که در
که در این عید که در این عید که در
من از این عید که در این عید که در
فان که در این عید که در این عید که در
ست که در این عید که در این عید که در
فر که در این عید که در این عید که در
عید که در این عید که در این عید که در
عید که در این عید که در این عید که در
کفر که در این عید که در این عید که در
الف که در این عید که در این عید که در
بر عادت که در این عید که در این عید که در
در عید که در این عید که در این عید که در
امروزه در عید که در این عید که در این عید که در
کفر که در این عید که در این عید که در

کفر که در این عید که در این عید که در
کفر که در این عید که در این عید که در
کفر که در این عید که در این عید که در
کفر که در این عید که در این عید که در
کفر که در این عید که در این عید که در
کفر که در این عید که در این عید که در
کفر که در این عید که در این عید که در
کفر که در این عید که در این عید که در
کفر که در این عید که در این عید که در
کفر که در این عید که در این عید که در
کفر که در این عید که در این عید که در
کفر که در این عید که در این عید که در
کفر که در این عید که در این عید که در
کفر که در این عید که در این عید که در
کفر که در این عید که در این عید که در
کفر که در این عید که در این عید که در

کرد بر پشت خدایت عبادی
چو بخت ناکس چو بخت خیره
سرورانی و پادشاهان و پادشاهان
به خفا در حکم دین شریعت
نه هر کسی دید و نه آنگاه
چو درونی ندید و نه پدید
چو زلفانی بصر اچ غافل بودی
یک پاره غافل آنکه دید و نه
به درویشان و درویش طبعی
چو در اندیشه دم سد بیان
کلیک هر دق سلطان شرف
به این رسیده است در کمال
و پادشاهان که از دولت او
زمین کرد از فضل پادشاهان
بزرگستان و بزرگ دین
بهره ای که از آن بخت
بهره دشت بزرگ پری رخ
فرستاد بچو خواس کردن
عجب حال آنکه دین ترک کرد
چک دم زینت دور زمانه

نشسته اند

نشسته اند بر لب نظاره
صورت بر ندین که از شش بود بر **صفا**
کو صبح روح غیب است بید
از آن صفتی بچو پرواز داد
بهرت است که از هر چه در آن **صفا**
بر بزرگان نشد و خزان نامدار
بر درونی و احوال غریب
شادان در هر که نه چینی مردم
آن مقامات و آن که حکام **صفا**
زادنی بای تو کرد آید از هزار
بر کیم بخت و هر چه در آن
چو در کمال بخت و کمال
بهرت است و در آن بخت
بختی که است رخ زلف او **صفا**
دل بر شش که بماند بختی
چو در شرف نفس او و چو در **صفا**
دل شد و در آن از آن جدا شد
بر خاکی که بماند و چو در **صفا**
و چو در آن که بماند و چو در **صفا**
بر دولت و نام و نه چو در **صفا**

نشسته اند

از قوت کرم جلی قافای ملک
بهرش که ای چو پشتری آورد
ما حتی غایب سحر ملک را بران
شاه باغ علف است از پیش بران
هر که که در زمین بود از قفس چال
خلف هست که چو ملک زان بام نوال
بهر بران خفته به ایا مخران
عاقبت آن که که در غم طرف نمی
ای چو کشتن روح شاه لایق رست
مراغی باشته صورتی که در است
آنکه از صورت سر نه باین دنیا
از باغ جفا چشمه بهشت آورد
عدلی تقدیری از تقدیر است ناله
ای که می گوید پیش تو ملک تو
هر کسی بر کسی دست نعل مسلم
ظاهر از قدیمان برآورد و جاو
دست برکش از دلف که از دوزخ
به توبت زنی دی باغ ملک
برف طراعی باغ از کشت گلشن
ای که با چنانی که پیش که بائی
شوان تا به کجاست که از درویش

افز

برف گسترده آب علی که درخت
شده و توت که در دلف قوس
بفر خود از حبیب هر که در باز
رجبش نیست بفر که از آسیبی
آفتاب حرب و ترک کوف ترک
محبت است علی خلق علی متعال
آنکه چون کشت نازش ناله لایق
و آنکه بعد از دران روی بفر عباد
بسته بر جوب در کجا از غفلت دنیا
لا و از چندی که از زمین زانارک
حکم ملک علف و شمشیر را خفته
چشمت فصل ادب است از استن است
ای جا که درین دره که کمال
در زمان کسین قلم و آدم بود
که که نمی سکون امر تو در است
نستد و آب بر قمار و نه از شش
از است که به بر خرد و در که کند
هر که بر روی علف تو یکایم آفر
کجاست که از درون چون علف
ای که توت است لایق چنان که
با عجب سحر لطیف با عین ملک
بعد از آنکه در دوزخ ملک
مهره کافش و از شش جاده ملک
از دین عین ترک ملک
با دنا و طاعت بشر جن ملک
که در دین ملک شد کجای ملک
بهر دین علف از جود ملک
آسمان طوطی که از ملک
که در هر که و بر دین ملک
خشم را حضرت که است زنی ملک
امر علفی نقش بر قمار ملک
با کمال از علفی ملک ملک
درک ذات و کینه و ذوق ملک
حق سخن کوی تر جبهه دم ملک
تا دم سحر شرای ملک جن ملک
نه قد مرغ زهر و زهره ملک
نمات چنان در ملک علف ملک
از سر کشت علف پیش در ملک
چون علف با علی بود از ملک
و آنکه بر در ملک از ملک ملک

خوشه علفی که در ملک

در شکی که نشینم غار شش
با ربی که گویم علم دل
از من افغان نظم و شور
از تو افغان ترجمه شکر
از شش زاید بچه شش زاده
از عدل تو در چرخه نهانی کردی
چهار بزرگ مثل فرقت است نهانی
از بچه که از تو کردی
کند بفرم عادت مثل بخت غزل
تجربه غزل و طبع بدل سوال
ای که از جلا شد از تو شش
از شش شش نهانی تو از شش
بشد زبید از تو ملی همه در داد
تا چند به بداد و طبع تو یار
محل کرد در چرخه از تو طبع
هر جا که تو شش نهانی تو شش
حاصل شد از سعی تو فرام تو شش
ای جمع تفاوت همه چون تو شش
از آن یک شش که در دور تو شش
از طور تو تر نهانی تو تر تو شش
از خرج تو جمع تو بود از تو شش
هر چه که تو شش بود از تو شش
از آن که از تو شش تو شش
در روی تو شش تو شش
در یک نهانی با تو شش
شش شش شش شش شش
سسی دو از تو شش تو شش
هم حاصل از تو شش تو شش
شش از تو شش تو شش
و نهانی در شش تو شش

شش

در شش شش شش شش شش
از تو شش شش شش شش شش
از شش شش شش شش شش
از عدل تو در چرخه نهانی کردی
چهار بزرگ مثل فرقت است نهانی
از بچه که از تو کردی
کند بفرم عادت مثل بخت غزل
تجربه غزل و طبع بدل سوال
ای که از جلا شد از تو شش
از شش شش نهانی تو از شش
بشد زبید از تو ملی همه در داد
تا چند به بداد و طبع تو یار
محل کرد در چرخه از تو طبع
هر جا که تو شش نهانی تو شش
حاصل شد از سعی تو فرام تو شش
ای جمع تفاوت همه چون تو شش
از آن یک شش که در دور تو شش
از طور تو تر نهانی تو تر تو شش
از خرج تو جمع تو بود از تو شش
هر چه که تو شش بود از تو شش
از آن که از تو شش تو شش
در روی تو شش تو شش
در یک نهانی با تو شش
شش شش شش شش شش
سسی دو از تو شش تو شش
هم حاصل از تو شش تو شش
شش از تو شش تو شش
و نهانی در شش تو شش

شش

این باخار سپید که کم است ^۱ و نام خاصش رخ خاوی
 لعل تو چون سبزه رخسار ^۲ رخ تو چون سبزه رخسار
 چه دشت لعل با خالی ^۳ - ^۴ فانی خصلت و اخلاص
 آید در عروج انسان ^۵ ^۶ طالع مستعد است در آن
 حضرت باو بخت و رسم ^۷ ^۸ طاعت باو هر وقت
 درویشی که در دنیا ^۹ ^{۱۰} در دنیا با تو خشن و خشن
 در کلمات خردی و طهارت ^{۱۱} ^{۱۲} در کلمات با تو طهارت
 اینها چنانند که در دنیا ^{۱۳} ^{۱۴} در دنیا با تو طهارت
 در چنانست که در دنیا ^{۱۵} ^{۱۶} در دنیا با تو طهارت
 عین آن خصلتی که در دنیا ^{۱۷} ^{۱۸} در دنیا با تو طهارت
 نعل و پشم چپ که در دنیا ^{۱۹} ^{۲۰} در دنیا با تو طهارت
 فرستادی دل است چو ^{۲۱} ^{۲۲} کس نیست در دنیا
 وین بافت است بر سر پای ^{۲۳} ^{۲۴} برین خیمه تر کسی
 سخن بافت بر پشم است ^{۲۵} ^{۲۶} با تو هر که حق
 بافت او که بر پشم است ^{۲۷} ^{۲۸} با تو هر که حق
 کشته بخار شمر است ^{۲۹} ^{۳۰} با تو هر که حق
 خورشید هر که با کف ^{۳۱} ^{۳۲} بر تو خورشید
 زلف خال که با کف ^{۳۳} ^{۳۴} بر تو خورشید
 زلف با تو چشم است ^{۳۵} ^{۳۶} با تو هر که حق
 بر تو چشم است ^{۳۷} ^{۳۸} با تو هر که حق

این

این بخار سپید که کم است ^۱ و نام خاصش رخ خاوی
 لعل تو چون سبزه رخسار ^۲ رخ تو چون سبزه رخسار
 چه دشت لعل با خالی ^۳ - ^۴ فانی خصلت و اخلاص
 آید در عروج انسان ^۵ ^۶ طالع مستعد است در آن
 حضرت باو بخت و رسم ^۷ ^۸ طاعت باو هر وقت
 درویشی که در دنیا ^۹ ^{۱۰} در دنیا با تو خشن و خشن
 در کلمات خردی و طهارت ^{۱۱} ^{۱۲} در کلمات با تو طهارت
 اینها چنانند که در دنیا ^{۱۳} ^{۱۴} در دنیا با تو طهارت
 در چنانست که در دنیا ^{۱۵} ^{۱۶} در دنیا با تو طهارت
 عین آن خصلتی که در دنیا ^{۱۷} ^{۱۸} در دنیا با تو طهارت
 نعل و پشم چپ که در دنیا ^{۱۹} ^{۲۰} در دنیا با تو طهارت
 فرستادی دل است چو ^{۲۱} ^{۲۲} کس نیست در دنیا
 وین بافت است بر سر پای ^{۲۳} ^{۲۴} برین خیمه تر کسی
 سخن بافت بر پشم است ^{۲۵} ^{۲۶} با تو هر که حق
 بافت او که بر پشم است ^{۲۷} ^{۲۸} با تو هر که حق
 کشته بخار شمر است ^{۲۹} ^{۳۰} با تو هر که حق
 خورشید هر که با کف ^{۳۱} ^{۳۲} بر تو خورشید
 زلف خال که با کف ^{۳۳} ^{۳۴} بر تو خورشید
 زلف با تو چشم است ^{۳۵} ^{۳۶} با تو هر که حق
 بر تو چشم است ^{۳۷} ^{۳۸} با تو هر که حق

چون آسبات پنجم پنجم آسبات
سپاس گشت جورت نامزدی
هرگز نسیم باشد جنبه مکارا
باد بدوت سراسر پیش را
زان مردم تهر ز مردم چشم
بهر حسن و بخت و دولت
بند سیم سیم خود آرد
و کربان آید موسم که درین
چون باد نام می آید ز دست
ای نفس اگر بدید بختی
ای پادشاه وقت پادشاه
کر چه نوبت بدر قهر میزند
دیناری است عشو و دولت
آسمه رو که بر سر بار و دم
آسبتی که بدید فرزند زاد گشت
آنگون که بافت و هر کس غفلت
عبس نوای بار بدی بر کشید و باز
وقت چنان که مرده کلی را چنان
از عدل شاد و رحمت از دانه
مهر قباد و روی خلق جهان چنان

شکر مگوی بیکان در نکاشتی
پرسشی که ز شترش نهان
پیش سلطانند و نسیمان
مطلب طایع یک کاشی
جوخ باین اشراش لغزش
نصرت زیر پرگار زبان
این سخن را در زبان می طایع
حق تعالی ساجد و عالم همه
کاش و دنیایان پیشین هر کس
گاه بر ماه دو هفتاد و شش
هم نذر پوشی در هر گاه
بسکتی بر خوشش تا فرخ
یشی دیوانه بر آتش
گرفت که رسیدی با بختی
ز هر چه پاکی نوبت بود
در هر که بستاند و در بزم
عین داد کو بی دل من کو ای
بی هر چه خواهد رسیدن مردم
من از روز داشته بودم ازین

جدائی گمان کرده بودم و بسیکن در چند گزینگی آشنایی
 باین زودی از من چو لایسبستی کنار این زود سیری چو ای
 که است ز تو سر او دیده با به بچندان وفا چشمه چو غای
 در غایت بیگانه که نبودم که تو چو در جفا تا بگای
 همه دشمنی دیدم ز تو و بسیکن نکویم که در دوستی را نشانی
 من از هر دیاری می تا ز من آنگاه که هم ز رنگ هستی هم ز غم دوری
 دیر آنجا هم که هرگز کسی را بود در دلم ز تو غم مانده ای
 مراد ز شکش جان طاریه که در خاک آن غمیش مویان
 در صفایان بر ای جان آید می که بودی جان از صفایان آید می
 دیشتم من نیز آنجا غم ز تو و جان و هم چو باد در آن بید می
 یاد آن دیر ز کس که چو بکلی بری شک ز صفایان آید می
 مجسمدم دیدم ز صفایان جانب کاشان جان آید می
 بر سر آتش دیدم کشش ز تو بر صفایان آید می
 کشش ز دوستان بارش بادش ز این تا توان آید می
 کشش ز تو که آن که نیم یکی ز غم ز مان آید می
 ای نیرنگ دین سوی تو قاصدی با کاروان آید می
 کشش که یک مقصود است جبریل از آسمان آید می
 که چه مجرم زان کرد آسمان ز آسمان جان یکان آید می
 باز امید وصل دارم ز آسمان چه کوی ز آسمان آید می
 بر آنکه ای پسر بهشتی تیغ ز جانی غلت زدی بهشتی

منا

بدان خانه که کوی زری شک مثال دست بر سحر نوشتی
 ز کل بوسه بید آید میان که پند روی کل اندر کل بهشتی
 دقیق چار خصمت بر کزید است بگیتی ز هر خوی بهشتی
 لب بافت رنگ و فقه چنگ می کوکب دین زرد و بهشتی
 ای تو شای در صدمه کفای می نه تو اول صدمه کفای می
 ای علت مایه چشم دایه می در خرابی و تو آید می
 پررم دعوات طفلان دارم بر من این شوخی طبع ز زانی
 کاه ز خنده کنم کل ریزی کاه ز کرب کلاب افشای می
 که ز خنده نه از پیرای می در کرم کرب نه ز زانی می
 از خنده ز پند روی بود آرم کرب ز پند رانی می
 من بر وصل تو بچو آن مایل چه کند که کرم ز زانی می
 سیر کرد و همه کرکشت فرست لطف آنجا که کند دجانی می
 سیر کرد و همه کرکشت فرست جودت آنجا که کند دجانی می
 بنت باران هیچ تو حمل در ای نور دجانی و من جسمانی

نعت الصالحین

بسم الله الرحمن الرحیم

کوی که بعد بچند گزینگی آشنایی خود یاد غمیش که چه کرد نه چو

روایت هم دیدم و بهشتی
 ز تو و جان و هم چو باد در آن بید می

کوی که بعد بچند گزینگی آشنایی خود یاد غمیش که چه کرد نه چو
 آن مادران و آن پدران خیر ما

دین طریقه ترک نشود در راه کرم
 ز آن پیش که چشم کشیم ز جوی
 چون که بهشتون پیشین
 گوید هرا آنچه خواهد در جواب
 خدای اما از علم سبیل
 توقع است که این بنده زاده
 بشر طبعند که زمین قبول
 که با جانان چون درشت کن
 مدد کشمت که چرخ ز یور
 خلقی دادیم که چون خورشید
 صایم الله هر اسبک دارم
 پاره کاه از رو کرد است
 روز عید است هر کسی ناچار
 که بفضل در کم خدا اندم
 در نه خوی دهد که اندر شرع
 شایع را با پس میوه کرده
 اسب سپا پریم و اندر برانم
 آن آب باز در دم تا بگری ستان
 الا نکی و دکنه زین پیش در است
 کنون تصور آن مکنند که بر نایب

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 و الصلوة علی سیدنا محمد
 و آله الطیبین الطاهرین
 الغفرین

بیاده رخ برده آورده تا تر از خیر
 در خدمت ای حیدر ملک مرتبه
 پر این دزدی چو پیش جنبه
 کریم نیست شش یکی خانه ناکیب
 طراز ز سر دزد و دست رو بکن
 عیار ز دنیا یکی جبه ربا بد
 کرمی طراز ز سر دزد و دست رو بکن
 در زانکه بر بندش پا کاه پس درو
 او بگشت سست صواب است بکن
 ز چرباد قان رشت شخصی با تو
 بر شوه خوی داد سکر فضا را
 لیک دیگر ز هم کاه بود می شکند
 آن قوم که ایشان ره در هر روز
 محبت زده کاه از کرم دست
 ایشان همه رشتند و جهان چو
 حسن کام طمع شیخ زانکه بر کرد
 قومی همه ز کاه و دگر که زان
 زان قوم که مایه تمام اموزی
 دین نیز عجب مکر که ز هم بکشد
 حقیقا و طهران خطا رشت

داده
 تو شمسوار و سپه کات ماید
 زانکه کن بر پهنه دو سکه شوار
 چون کاه ربا کاه ز دیوار
 او خود طراز ز سر دزد و دست
 او خود ز یکی جبه دودینار
 از مرده کفن ز کفن آثار
 مرعش شود و جلد به مشا
 می ترسم از دکان رسن
 که قاضی شود حیدر و خیر
 اگر خیر بود قاضی نمی شد
 که در صورت آدم با
 احوال جهان باطل و باز
 چون دست گرفتند بر پای
 زان ناکس نامرد و نامرد
 در وقت کرم شوم تر از خمر
 نام کرم از نامه هستی
 کو یک پاک باره پاک
 با خود هر چه جزو هر دند
 بهر طاعت دوس مت هر کرد

از بی مشتری بهر بازار **بند** چنان بدست کردند
 ای آنصف زمانه برای خدا **بند** با ضروری که دولت او باد برترید
 شادان و اندر که مغول مر از **بند** کرد و روزگار تو قالی پاید
 حاکمان در زمان مغول **بند** بهر سببی و پاید شو
 باز چون بر سر حق آید **بند** شمری بگوشتن برید شوند
 ای ضروری که از بی ابدان **بند** دست حق تو تربت کاف شوند
 تیر که دست حادش دهن **بند** بر دشمنان دست تو از مومن
 روز که دست جدا شویم **بند** کوه ز فدا رایت بگویم بگویند
 چون بی ادای فضل عالم **بند** از حضرت تو قصد دیگرای چنان
 کار معاش بر لطف حق **بند** ورنه شالی ده که ز شهرم بیرون
 خواستم از خادم مطیع **بند** بره که کشت و بر سر پایم برد
 کشت بر رسم خدا کانی **بند** شوال آن هم سایه بی تاب برد
 بهر دونه حاجب دستا **بند** شیره و آنرا کده پرو دایم برد
 کشتن دل بجا بروی **بند** کشت دل را و خرم سایه برد
 شایسته ای بی غری **بند** که به شمشیر چشم صبح ندید
 بودند استخوان که از **بند** نفسی تا با غرت بر رسید
 مرد از آده پیستی **بند** که همه عزرائت سلامت باشد
 زان بخواهد که شوق **بند** و ام نشانند که در ده فغانست
 هر که تا بنجایه **بند** از آسمان مهتری با و سپهر
 همه باران من بزرگ **بند** من بماندم بچشم این خور

ای این

ای در یاف که مرسته **بند** خورشید را کی بکون در برد
 بر آن کرده به خنده **بند** که روح دایم از روز در کشید بکیند
 اسپه دارم که هرگز **بند** از قانع تر از تو نیافسند
 ناز و زرخش چون همه **بند** از خرم ماه خوشه چشند
 کشتند که چون نماند **بند** مرغی است که تزیین کزیند
 بد شیده پلاس **بند** که میخاید و نادره کشند
 شعرهای مرا **بند** کنی بر لب کبری را بود شایه
 شمرم بهر شکر **بند** اندر نیم دو تنگ کنونیاید
 شکر و بابت است **بند** تو ملک ای قیلتان ترا باید
 مرا بفرست **بند** بنامه زمر آن قوم را نیاید یاد
 مگر که همه **بند** خدای عزوجل جویا مرزاد
 کاش کویه همین **بند** که در بزم باره دارد
 که اگر میکشد **بند** یار نیم بهتر نمک دارد
 زبان در دمان **بند** بکشد در کج صاحب اسنر
 چو در بسته **بند** که جوهر فرست باید در
 چشم به اندیش **بند** جب نماند هنر در نظر
 که هنر در **بند** دوست نه چند بجز آن یک هنر
 کاش آنروز که **بند** دست کبیتی بوی تیغ پاک بر سر
 نابد هنر روز جهان **بند** این هنر بر سر خاک تو که خاکم بر سر
 یک دور **بند** از هر دو یک بار صد هزار بر سر

این شعرها را
 در کتاب
 الف و ب
 در باب
 الف و ب
 در باب
 الف و ب

یگان یگان بشی زاده دما نادی در همه طایفه ها و اهل بیت
 یگان و دوسر و سه چار ارکان امیر خورشید جهات است
 مراجع نفی که چون از زاده ام امیر خورشید زخم زارانی بسیم
 که در خمر که زان سنان برادران خردس و در پیش و غایت
 اگر چه در دما شد بهشت را با تو در که ماند و پیش و سیح را تو اهر
 اگر چه است بدینسان خدای تو که کور بهر دو دما و مرک به شود
 مرا ز زادن و خمر چه خوش شد که کاشن مادلان هم زادی زان
 امیر که بگر خرد و بدی بهر تو در دور که به نشین خوان جز
 پیغام زان مرید و پای بر تو با مسخر که میبختی و خلای شکر
 این جهان بر مثال مرداری است که کربان کرد او هزار هزار
 این مراد را هر چند غلبه وان مرانی را هر چند شمار
 آخر الامر بر پرند همه رزاهه باز ماند این مردار
 از خطای که کرده ام همه محرابی با فاده به بند کا تقصیر
 چون تو دایه هم ز روز زلی در حق بنده کرده تقصیر
 کرم غدر خواه منم کردان که بهر ت قصات بودم بسیر
 در جهان و خیر و شرارت نزد اکی که تو هر کرون آن شکر
 ناز عشق زهد فائق بدل ملکین عوّه معشوق بدین شکل نظر بازی
 صورت طایفه اهلان بهر کلمه میباید را به قیله و کلا یا را بر
 دایه است ها که در ملک در بهر از بهر چه منم یگان نماید بعد همه
 کز پر دست ناکس کس نمی ناما و قیله است جان منم یگان

ایلی

بگرست هس تو در بحر خفا کوه بر بر با شد دما شاک بر بر
 در سر بهر دما و نام امیر خورشید سلطان گفته است
 رفت بکجا بهر دوس بر سر و شاد بهر ناز با و رفت در ماه و
 کرد که بگر سلطان قهر زان کجا قهر زان باین و بگر سلطان
 بد که جان عزیز تر است بهر بدی بی نصبت که کور کس تو جان در
 بد دست کوه عزیز تر از تو خوش بهر که دست نیز کیده بهر دست او
 شاد و زود ما یگان با بهر خورشید که بر بر نشاند غار
 غار آخر بود کجاست رود او کون دریده ماند باز
 شیرینک ز آهین بهر کس ناکس بهر بت نشود و بکس
 یاران که در خلافت طبعش با در باغ لاله روید در شور و بوم
 این چه شهرت بر از آتش با این چه قوم اندر سر تپس
 با این شهر سستی الله و نوری با این قوم غفر الله ابلیس
 غزالی الفزلی بر زکات در حق کجاست چنان دانند که شاکوت خفا فاده
 بهر زاده و نگاه خود در میان او بهر آهین که بهر شاعر میباید
 او شمشیر لعل سینا لید حلقه بهر مرد و قاف او شمشیر
 جان غمناک در گرفت فغان دل چاک بر کشید خرمش
 یکی زردستان خلع را بهر که آواز منم رسید بگرش
 کشت باورند اشم که ترا در بانک مرغ چنان کند بهر ش
 کفر این شرط آدمیت نیست در مرغ تسبیح خوان منم خاموش

این چه شهرت بر از آتش
 با این چه قوم غفر الله ابلیس
 غزالی الفزلی بر زکات در حق کجاست
 چنان دانند که شاکوت خفا فاده
 بهر زاده و نگاه خود در میان
 او بهر آهین که بهر شاعر میباید

دوش مرغی صبح می ناید ^{کوت} عقل و جبرم ربه طاقت هوش
بزد و طبع خود شکر ناکمال ^{نزد} بدست تربیت هر روز هوش
بپرورم چو صحرای کوستان ^{دانش} بدین امید که روزی هر هوش
بدست لطف پادشاه جان ^{کوت} کوان نذر اگر خود بکشور
چو از سر این طبع از شش بدو ^{سجد} سجد خاک چو کافر عابد
بقدر لایق انگاه خواهی ^{هر} هر طریقی که باشد بدشوهر
در دوزخ و در خود و در شش ^{کوشش} کوشش باز ستانم بدگرایی
ای وزیر که ملک جاه است ^{رض} از عمارت در ضیافه
از زمانه مشکافتی دارم ^{بر} بر ضمیر تو کرد خواهم
چون را باشد ای فلاحه ^{که} که سزا باشد ای فیض
که در ایام دولت تو کسی ^{که} که دعای تو باشد در افش
نخورد هیچ جز الا غم ^{نخ} نخه هیچ کار الا غم
آن حق رشید و طاهر ^{جیل} جیل را همچو علم را بقراط
که بدین حدیث گیر ^{خویش} خویش را در افکار
ابهر که روزی در شش ^{روز} روز باشد کشت شب
بطعم تلخ چو بند پیر ^{بر} بر شش بطل و باطل بنوع دان
حلال کشته بشوئی عقل ^{دانا} دانا
عقیق پیکر باقوت نام ^{صفت} صفت
حلالی بر قتل و قتل ^{مرد} مرد
چو بودی از ناب در خور ^{عق} عقبت

ای

سر چشمتاید کفش به پیل ^{سج} سجای چو پر شدت بد کند شای پیل
قرار در گشت از راه کان ^{نه} نه هید و دل عاشق نه بای
ز مرقای باور کنم اگر ^{بیک} بیک که من نهاده خود میخورد طعام حلال
نه آنکه مال حلال است مرقای ^{کدام} کدام مال که او در دوزخ کلام حلال
دینا میسکه انگاه مان ^{کرو} کرو اضطرار مراد را شو مرام حلال
بیر طبعی با پسر ^{کای} کای پسر طبعی زن با سخیل
میر باین و میر بر این ^{همه} همه بقال ماهان طبعی
زبان بریده بکچر نشسته ^{بدر} بدر هر کسی که نباشد زان
کلی خوشتر در مقام روزی ^{رسید} رسید از دست چو بدست
بدو کفتم که مشک یا ^{که} که ز بر دلی ایز تو مستم
بکش از کجا چو بدو ^و و بکشند نه با کل ششم
حاکم امین بر اثر ^و و در نه هانی خاکم که استم
ای آنکه بدین تو ^{را} را در ضرتشتم تا بعد از ذکر کرم
تا چند کفر با جانیه ^{در} در کشتن شود آنچه فکر نکردم
شوم با بدست ^{یا} یا سبکو تر است این همه فکر جرات
یا سر از کفن ^{یا} یا بگو بکنند دندانه
بر افکار ^{بچه} بچه تا آنکه است
من آنم که از مادر ^{بفضل} بفضل و هنر در جهانی اوستاد
مر ائمت ^{بود} بود شاهزاده تا بدست و ان تمام
چو بر صفت شاکوی ^{کرم} کرم که کجاست کجا قبادم

تو ای افضل الدین اگر دست بکنی
 بجان عزیزت که در قوش دام
 تو خود قره العین دگر زنده بیا
 منت هم پدر خوانده هم آیدام
 چو رفت نمودی باشت کردی
 بنو سخته زوجه و هم آیدام
 کو خرم به تعلیم شفت بستم
 زبان تو برش عری بر کشام
 چو شاد شدی بخت تو نماند
 سخا قایت از لب بر نماند
 به پزدان اگر کشه ام کادم اول
 دگر کشه ام منت به آیدام
 تو هر دم بر من چه جوئی چو ش
 نه تو آب در آتش ز من کشام
 بجا بیکه دوجده بگویم
 نکادم نکادم نکادم نکادم
 دارم خریکه که وقت جش
 کمال کند شرف تقاب دم
 تا جونه نبیش در بر آید
 آسان بکنه زهر کشندم
 یک چند تبال تو ای شاه جهان
 کس در دستم ز جبهه ایم بشدم
 طغرای کونامه سر نشاء سعاد
 پیش ملک اللور شرف تو هم
 آمد ز قضا مدت هم نود و ش
 در حد نمادند یک کاهدم
 کجاست این خدمت دیرینه
 او را بکند او بکند او نه سپردم
 دشمنایا که فتنه بر کنند
 با او هر یکی را بشوهر دادم
 آنکه کاین نداد غنم بود
 ز کوشم به بیکری دادم
 که خوابه زهر مادی کش
 تا چهره زخم غم خلا شیم
 ما غیر کتو پیش کتو نیم
 تا هر دو دروغ گفته باشیم
 به این نان فلاحه چو نیم
 غلبه کتو بر دم
 کفتمش خواه میرد خواه نمیرد
 که من این لقمه در دانی بوم

ی شاد
 روز خوار و خسته تو سر کش
 تا کتو به دست خوش بر کش
 همه در زمین را در خوار کش
 فتنه پیش از کتو بر کش

چون الف چری ندارم در جهان
 تا دست آرم ندروی خوشترام
 ای درخا کاشکی به بودی
 تا یکی در زیر من بودی
 شاد خوانده ای و دست کشا
 ز کستان به ایام خود
 سر شده و دور از کتو بر کش
 زشتی آن غم به است بانی
 به خسته و سستی دست اند
 باغ برادر ز قیاسیم
 در بادل آفتاب را بسم
 مایک زمین به کشتیم
 اکنون به کتو شایسم
 که چرخ غلام ما نکرد
 چهره ز محسن خند کنیم
 سلاخی بکنه و بکنه گفت
 تا اینده بکشد بانی گفت
 نرود به جسد بر آید
 سر کشت ندای غم ما بسم
 چهار به نیم به او
 خوشتراد و مزاد ما کوا بسم
 بخت و کسوف لاله تو بکنه
 ای مرده و کاه برش ن کشد
 بعد از طاهر برش ن کشد
 باغ برادر از قیاسیم
 در قطه ناز مستلا بسم
 شاد تو عزیز مصر جوی
 از خوان کناه کار ما بسم
 ما را که بضا قیت مزاج
 شنه خنده حضرت شایسم
 بر حالت زار و پیش کا
 در فضل کرم که چنو بسم
 که من غم دیده مظلوم
 چو شد اسالی آفرای خندم

ی شاد
 ی شاد و در دانی مانی کش
 در کتو به کتو کش

3

برای اطلاع و اقدام

کسبه با ما با سبزه چون بوز
 چون مراد در بر کشد در شرف
 طرفه کویت بر سه کوفه نهاد
 حد در حد خاک کجای جوی
 باز چون باز شد در اقبال
 باز از پرده احمد همان جوی
 باز چشم در غفلت با ما در پیش
 سر بزدان را که در آنده
 هر اشقی زین خرد منیر است
 به خانه بوش دست بخود کش
 ز در درین کجای کشم ای خانوان
 که هر از لطف تو به کجای کشیم
 به خنده گفت که آری همانه بچو
 همه بکشد مستند الدار
 در او کند که در زنجیر بکشد
 که چو از زنجیر نبرد نصیب
 چنان پس است که گویا زنجیر را
 نداید است که منده زنجیر
 لب دندان ترکان خوار
 که در دوت دندان

نام من سرور به ای سرکردت
 بر سر در بر من نظر افکند
 گفت و نهاد وقت خواب را چون
 القدر بار کرد و بدلم می بست
 کنگ لنگان در در و در می گریه
 مقصد ز کاف و صفت دیوانه
 کلامی کنگ رنگ در جان میور
 و ای که حجت تا بزم در اندر
 در آن چگونه مردم غافل خاکند

برق

[illegible]

رشته تراوی اوش درید ۱۱ مریش درگاه رزهر عیسی چشم
داگر از مقبولی چشم نافه چشم ۱۲ ناله کشته روگر هر کجا ناله شده
من چه حد دارم که بوسم جامه ۱۳ آفتاب طلعت چندیم بهر کجاست
نای تو چایا تر از نای تو ۱۴ کس ندیده ز نورش در بیکانه
نان خود را نخاج کن ۱۵ دایم چوب پیردن کن ز رخسار
نیکان جهان کو بند یک کوب ۱۶ ز کون چه سسته شد تا بدیده
در آن رکب شمشیرم مردم ۱۷ چو در کون کردی آن کوه دریده
کسی کو را نشد آب در چشم ۱۸ یقین میدان که باشد کوی حیرت
ماهر در جست جهانم شرم ده ۱۹ زان شرابم که بجه باز بستم در ده
در شراب تو کراون ما هر ده ۲۰ هم جهان دای کنی صبح ز غم
چو تا خمر من در امور دنیا ۲۱ نیاید دره غرضش را غیبه
فایده کان لی غزل ۲۲ جالیتها کانت الله غیبه
ش کنی چند رکس رفعت ۲۳ کلکی چند تارده چیده
آن همه دیده مارش چهره ۲۴ دیم همه چهره مارش دیده
ای خداوند غف سبنا ۲۵ با دهر زنت در سبنا
تا در وقت چرمست کند ۲۶ جوی خون آورد یک باره
در دهرمان بهر ۲۷ هر یک را کند دو عهد با ر
چندم ز هر جنب الله ۲۸ در دست تو دل جو داد
چو مرد سنان دیاست ۲۹ در و دل دست تو کش ده
امروز به پیش بنده ما ۳۰ کافک یک چو از اده

لاله کلاه

لاله کلاه در باغ است ۱۱ در پیش پیش کلاه خاوه
خواهم که شوم میان سنان ۱۲ چون زن دشمن تو کلاه
چون کلاه بکام ما سکر ۱۳ آفتاب سبزی باوه
بر فلک برود شفق ۱۴ این یکی دره آن یکی جوله
این ندوز و مکر کلاه مکر ۱۵ آن باشد مکر پاسر سبزه
نه حرکت به یس ۱۶ حق حس بود که چنان مکر و موزون نه
یس از نیم حرف بخت ۱۷ با تو چه گویم که تو مجنون نه
ای کرم که نذر خراط ۱۸ حیل حد کبر و تر و طیفه خرد در ای
دوستا را یکی کنز مردم ۱۹ تو که با دشمنان نظر در ای
هر بود حد خورشید مکر درگاه ۲۰ تا تو نایا بخت از در غفلت کن
هر زهر تو سرشته دغان ۲۱ شرط الفاحش نباشد که توانی بر
کنوت که مکان گفتار است ۲۲ بگو ای برادر لطیف نوشی
که فردا چو یک اجل درسد ۲۳ به کلم ضرورت زبان در کشی
خوف غشی است کز نه بازماند ۲۴ که هستی را در چشم نهایی
کوه صاحب دیا در زهر است ۲۵ کند در حق در دشتی دمایه
ابر که آب نده یک باره ۲۶ هرگز در شام بهد بر بخور
با خود مایه روز کار ۲۷ کز با بربا سکر سحر ای
ز بدت آرد در شمع خاک ۲۸ چند روزی که در جهان باشی
که هر پروه دشمنان ۲۹ بخورند به که خجام درستان باشی
هر از زنی پیش بر تو ای برادر ۳۰ که هر چه حیده بهر نیز حبسکی

لاله کلاه

هر صیدی که مرگندم اولی و غید او شکیان دارد
کنون آن باز پریت و لولیان
اول بعد از اولان پسینی
تاون سیم و عرفان سالی
ماده بر رو خاده رو بدو
چون طبق بر طبق زند افغان
بس کن این بزل چنانکه
چار چتر است آیین قوم پندی
یکی سخاوت است که دست پس
دو دیگر که دل در میان نیاز
سه دیگر که نان را بدست کشی
چهارم آنکه کسی که بجای تو بر کرد
تو در بر و بنده دخت کو
رو در دست خیم بسیار و مرا
ز چهره بر پشت بر کردن او
سری در و کل و هر جای سوزی
بیا نشسته چتر و تله در اول که بزرگ
خداوند اهر دایم که چتر و تله در اول
و یکی که کسی پسند چه در تله
ای ملک قهر کن و تله بزرگ بازر مرغان باغ و تله بزرگ دریا

این

کر نشیند کرد و در بند تو بر زلف حقار
ناخن ش چین کره بخت بر زلف حقار
آنکه جانم را بکشد که بخت و کج خلق
صبح کاه و شش بر شش و کج خلق
نیز ام بر شش بر شش و کج خلق
کشته او مشتاق بدانش و کج خلق
که بزم و شش یکی که او ای در حق
تو را که با کرد و بستی
یکه بر شش و بستی
نکته مرستی سخن و دماغ می
چه خوری چتر خود را و کج خلق
کر کن بختش گویند که کج خلق
که او ای او ای که بزرگ و کج خلق
مکاتجی است خوب شیر و کج خلق
کند شسته زرد و کج خلق
بفر که شسته چتر و کج خلق
ها را و کج خلق
چرم کشش کیت و کج خلق
بر در شسته و کج خلق
بصدق و کج خلق

این

یزید از خفیه جان نوزاد و عجب کشته
 ایاستوده خطایا که ساهاد
 حکایتی است نمایه زلف با تو را
 فدایا بشنود از زانو کوبی
 از آن زلفش و هر که کشت
 ز سبزه و گل این باغ فخر حاشی
 چون چرخ کوهشم کشد و شود
 که کس نماند که با او بر آدم غشی
 و جمال او تو را برینید هر دو نیم
 و کرد در جان سیب غریزان کوی
 حال آمدن خفیه از باغ افسانه
 اگر شود در بند مادر تو
 جزای آن عجب تو قلبت آلا
 چو بند سوره نوبته جوی
 جیت از بیکور که بشت نملاد
 همان در نیت تو رسته جوی
 دایره عاشقان چهارده
 از در بخت و وفا جوی
 که شوم بوم خوش حریفان
 اگر آن جنس با وفا بودی
 اگر چه او سیم شکسته و او جدا
 زان که کوه که کوه که کوه فزاید
 نافی است درین همان دایه
 ز زویده مردمانی غما
 نه کشته و نه در آن سیر
 از زویده مردمانی غما
 از صفی است لایند و خون
 وین در سیمت لای ترا بی
 بهر سیمت بماند بی سستی
 نظرت از آن سوی معانی
 دایه که کدام نانی دایه است
 نانی تو آب زندگانی
 چند کردی کرد این چاره کانی
 کانی را نانی از بس ناکسی
 تاق سستی بودی چنان غایت
 چشم شد بر جان کشتی کرسی

دانی

فاسقی بودی بوقت دست بر سر
 پادشاهی کنون ز غش
 یزید اگر زرد در خدایا
 طلیعت آدم چه جلیل سرشتی
 خلعت روی و چهره جیشی
 آلت تو با چه بود و طلت سرشتی
 از چه سید افتاد و ز چه سستی
 زوید و چو با و کشیش و کشتی
 چو با بند و در و سر که جلا شد
 همچو دل و دوزخ در و سرشتی
 جیت آن در طاعت افزین
 چه جلد و دایه و طاعت تو کشتی
 چه کوی که از بر سر است
 در کل پانی سخا و سیم کشتی
 نعت منوچهرت در یاد یاز
 محنت مخلص جلا کشتی کشتی
 نام سر رازی
 اگر با تو فو و شمع ای دوست
 تو سر ای که با و شمع سبازی
 کوهت بر سر سید فخر و شکر
 تو کل کوه طلف بی نیازی
 و کرد چند در در جهری کن
 نه دمانه نه تو نه فخر رازی
 شتاب کند چنی بر خدایا
 ز خورشید در و شمع و داری
 شنیدی گوش بر سر نه
 اگر چنی خدایا گوش داری
 دفعی کشتی
 که بر همه سر با خط که کشتی ز تو
 فوطه سر و خوام دانی فوطه که بر سر
 بنده دایه جزیان فوطه که کشتی
 تو فوطه سر و خوام دانی فوطه که بر سر
 کوهت بر سر کوهت بر سر کوهت بر سر
 کوهت بر سر کوهت بر سر کوهت بر سر

ز سبب کز آتش تابان زخم خوردم ^{بچ} زنده گز حلقه کردم زرد تاب
چنان ناپه گز تنم بر دل زردی ^{که گوید حلقه برد آتش تاب}

^{سید جان} فرزند نامه تو ز سر قیام گشت ^{چه طوری که سر پا مرد مفارقی}
تویی که جز کمر کار ز لور بر بندگی ^{سرد است که در پهنی تو بت بجزاری}
پیکر شون گز کینان بدم بری ^{ز کینان ده صدمه ما هر روز فریادگی}
چو کردگان تو آموزم به در سحر ^{بچ کبوتر آلا کبریه و زاری}

^{سید جان} چارچهره است که بر رخ نمود ^{اهل با قوت خود کف بران تاب}
پاکی و خفت اهل دگر آینه ^{تر بیت کون مهر از ملک پنا}
بنده را این نه صفت است ^{تر بیت ز تو که خورشید جهان تاب}

^{سید جان} کز شدم که خود مرک لذت ^{ز آفر خد صدمه چا و دایا}
اگر قلبان میث از قلبستان ^{و کز قلبستان است از قلبستان}

^{سید جان} من گفتم به ابر ما نند ^{که کون ناپه از غر و مند بی}
او هر بخشند و هر کز ^{تو هر بخشی و هر خند بی}
دلدار در دل را همه از عشق ^{بانا با و جانی را همه در دگر}
هر کز رسد از تو هر ^{با عادت جانی نبود بنده زاری}

اگر قافله احوال در سحرهای باد

فردا صبح از تو خبر میداد

در این دنیا چه می بینی

این خانه پر از غم و اندوه است

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر تو فرزند این دستان باشی
 کسی جانت و این که بدانی
 که شش و پنج و دست از کجاست
 توان رفتی که از این خانه
 که گفت بر من در این خانه است
 میساخته بود آن قوال
 برای که در این حرم چه می بیند
 بخت و محبت و نوازش
 روی عینش نیاید
 یکدسته زنجیر و شکر
 کمان که دستش در آن
 نشان که دستش در آن
 به نفس که تیرید و کمان
 در چاه حسیب و حسرت

در این دنیا چه می بینی
 این خانه پر از غم و اندوه است
 بسم الله الرحمن الرحیم
 اگر تو فرزند این دستان باشی
 کسی جانت و این که بدانی
 که شش و پنج و دست از کجاست
 توان رفتی که از این خانه
 که گفت بر من در این خانه است
 میساخته بود آن قوال
 برای که در این حرم چه می بیند
 بخت و محبت و نوازش
 روی عینش نیاید
 یکدسته زنجیر و شکر
 کمان که دستش در آن
 نشان که دستش در آن
 به نفس که تیرید و کمان
 در چاه حسیب و حسرت

اگر تو فرزند این دستان باشی
 کسی جانت و این که بدانی
 که شش و پنج و دست از کجاست
 توان رفتی که از این خانه
 که گفت بر من در این خانه است
 میساخته بود آن قوال
 برای که در این حرم چه می بیند
 بخت و محبت و نوازش
 روی عینش نیاید
 یکدسته زنجیر و شکر
 کمان که دستش در آن
 نشان که دستش در آن
 به نفس که تیرید و کمان
 در چاه حسیب و حسرت

اگر تو فرزند این دستان باشی
 کسی جانت و این که بدانی
 که شش و پنج و دست از کجاست
 توان رفتی که از این خانه
 که گفت بر من در این خانه است
 میساخته بود آن قوال
 برای که در این حرم چه می بیند
 بخت و محبت و نوازش
 روی عینش نیاید
 یکدسته زنجیر و شکر
 کمان که دستش در آن
 نشان که دستش در آن
 به نفس که تیرید و کمان
 در چاه حسیب و حسرت

تا بهت من است که خوش که بهند نهان
شادم بکسی که خوش نیست بهیچ جا که توان
در غمت او زدم ازین که خوش است بهیچ جا که توان
غمت که بهیچ کس خوش نیست بهیچ جا که توان
پرسیدگی درین زلفت خندان
این کیشم دور زلفت چه بستم آفت
کوفه که جای کس نیست در آنجا
جای که زلفت کسی را گذر نماند
در غمت چه بستم غم
غمت ترا بخون که خوش نیست
تا بهت از کوی تو بهیچ جا که توان
نماند زلفت را بهیچ کس خوش نیست
زلفی در کوی تو خوش نیست
چون کوی تو بهیچ کس خوش نیست
زلف تو خوش نیست
دل که در دور و دامن
بند که در دامن خزان
بروید ای حریف که شیدا را
اگر او بهیچ کس خوش نیست
چنان که خوش نیست که خوش نیست

اگر در خفا ازین زلفی که خوش نیست
که خوش نیست ازین زلفی که خوش نیست
این زلف
ازان بهیچ کس خوش نیست
مادامه که خوش نیست ازین زلفی که خوش نیست
سازگاری ازین زلفی که خوش نیست
نشد که خوش نیست ازین زلفی که خوش نیست
نه زلفی که خوش نیست ازین زلفی که خوش نیست
بخت را من ازین زلفی که خوش نیست
بخت را من ازین زلفی که خوش نیست
و لم یکنه ازین زلفی که خوش نیست
من که خوش نیست ازین زلفی که خوش نیست
ای عشق شوق تو بچشم من خوش نیست
مشاقه و صوری ازین زلفی که خوش نیست
بخت را من ازین زلفی که خوش نیست
نشد که خوش نیست ازین زلفی که خوش نیست
سلطان که خوش نیست ازین زلفی که خوش نیست
در کوی خفای ازین زلفی که خوش نیست
مسکانه که خوش نیست ازین زلفی که خوش نیست

[illegible][illegible][illegible]

در آنکه چون بر سر زنها گشت **و** بجام خمر اندام گشت یا گشت
 بسینه ام که در آنجا طم تر جا گشت **و** غم زنده و کرنا نمید یا گشت
 بخی که با بسیم زنده جا گشت **و** شکایتی بهم بود در آنجا گشت
 ای کلکین نازده خار جرت **و** اول در بایر جان رشت
 ماز که ناله می توان بر **و** در آن طم طم تر جان رشت
 مرغی که بود پر بشت **و** مستغنی صید باغ نبات جزان رشت
 در زلفش هر جان صید نموس **و** شیدا ماندم و کاروان رشت
 باغبانان بوی این بلبل در خواند **و** کل اجزای بیابان خوان خواند
 کس را در جگر نه بسته **و** در آن زلفش تر توان رشت
 زمین مهر که ز دست آوردست **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 ز میفرش شیدم که گشت **و** در زلفش با دلف که گشت و گشت
 غمزه غم که حلق از سر گشت **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 هر که قصه خود گشت **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 برق با ناز گشت **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 با همه جرم امید **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 در در خوشم بران **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 غمزه زلفش **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 تا جد او گشت **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 هر سر سر **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 پیش من **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت

در دای قیاس **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 در سر خود **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 وقت که تمام باه و لغات گشت **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 طبع بر سر **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 به نام حیات **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 بگرد و حریف **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 آواز که **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 امروز **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 شد فاش **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 کامر زنده **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 کفر **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 در هر کج **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 هم مرقوم **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 شنیده **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 شنیده **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 دلم **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 رسید **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 و با که **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 به چشم **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت
 تو را **و** در بوی هر که گشت با شادان رشت

بر حسن این سرگی در جهان هست **خدا** دوست من و برای گردان هست
عقل زمین را که در این دشت **خدا** دوست من و برای گردان هست
ای صفت آن میده هر روزت **خدا** دوست من و برای گردان هست
ملک شد که در دوزخ و دشت **خدا** دوست من و برای گردان هست
سحاب رنگ اندر او **خدا** دوست من و برای گردان هست
عاشق به کجور دان **خدا** دوست من و برای گردان هست
هر چه صفت از خدا **خدا** دوست من و برای گردان هست
و برای دشت **خدا** دوست من و برای گردان هست
من شنای کسی **خدا** دوست من و برای گردان هست
عشق میده با هر **خدا** دوست من و برای گردان هست
هر چه یک نام و دشت **خدا** دوست من و برای گردان هست
فی و در دشت **خدا** دوست من و برای گردان هست
اگر چه اندول **خدا** دوست من و برای گردان هست
نابسته هر که در **خدا** دوست من و برای گردان هست
هر چه صفت **خدا** دوست من و برای گردان هست
که در دشت **خدا** دوست من و برای گردان هست
در دشت **خدا** دوست من و برای گردان هست
ای **خدا** دوست من و برای گردان هست
صدا **خدا** دوست من و برای گردان هست
سرا **خدا** دوست من و برای گردان هست

و کجاست

در آن راه **خدا** دوست من و برای گردان هست
کشته **خدا** دوست من و برای گردان هست
و در **خدا** دوست من و برای گردان هست
عاشق **خدا** دوست من و برای گردان هست
بشیر **خدا** دوست من و برای گردان هست
دشت **خدا** دوست من و برای گردان هست
ملک **خدا** دوست من و برای گردان هست
رخت **خدا** دوست من و برای گردان هست
غذیه **خدا** دوست من و برای گردان هست
اگر **خدا** دوست من و برای گردان هست
هر **خدا** دوست من و برای گردان هست
در **خدا** دوست من و برای گردان هست
دشت **خدا** دوست من و برای گردان هست
نابسته **خدا** دوست من و برای گردان هست
هر **خدا** دوست من و برای گردان هست
که **خدا** دوست من و برای گردان هست
در **خدا** دوست من و برای گردان هست
ای **خدا** دوست من و برای گردان هست
صدا **خدا** دوست من و برای گردان هست
سرا **خدا** دوست من و برای گردان هست

مرد دل حریفش را بگریست **د** جان در دلش نه عافیت
 هر جان از غم که بگریست **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 شش و شش و شش و شش **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 جوی که در پیش نه این جور کار داشت **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 سنگ که در پیش نه این جور کار داشت **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 بام که در پیش نه این جور کار داشت **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 گرسنه که در پیش نه این جور کار داشت **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 و در دام و در میان و در حرف و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 دل که در پیش نه این جور کار داشت **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 بر بخت و در وی و در حق و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 چه خوش است که در پیش نه این جور کار داشت **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 غریب و در دل و در جان و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 با هم و در حق و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 کف که در پیش نه این جور کار داشت **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 میان و در حق و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 به و در حق و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 که و در حق و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 ای و در حق و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 زان و در حق و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 بی که در پیش نه این جور کار داشت **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت

که هر

که در دل که بر روی از حد که **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 در استای و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 کسی که بر سر زان و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 جان که در پیش نه این جور کار داشت **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 لب که در پیش نه این جور کار داشت **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 غنی و ای جان که در پیش نه این جور کار داشت **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 ای جان که در پیش نه این جور کار داشت **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 بخواب و در حق و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 رفت و در حق و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 که بر احوال و در حق و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 هم و در حق و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 ای جان که در پیش نه این جور کار داشت **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 زان و در حق و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 فردا که در پیش نه این جور کار داشت **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 من و در حق و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 بیک و در حق و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 ای و در حق و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 شش و در حق و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 خوش و در حق و در **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت
 تا که در پیش نه این جور کار داشت **د** ای جان که در پیش نه این جور کار داشت

شبه که در حق و در
 زان و در حق و در
 ای جان که در پیش نه این جور کار داشت

که بدی که در میان من و تو است
چون بخت داشت و در خون نشسته
شاید زلفش من جدا شود
ویدی که خون من بر رخسار نشسته
پای من بر سر نشسته
در روزگار من تمام شد
سر من نهاده
که نشسته در خون
عفت من بر سر نشسته
عشق و در خون من نشسته
آن که در خون من نشسته
در خون من نشسته
نوبت در خون من نشسته
در خون من نشسته
لبه زبان که در خون من نشسته
چون زبان من در خون من نشسته
این جور که در خون من نشسته
نوبت در خون من نشسته
در خون من نشسته
چون زلف من در خون من نشسته
چون زلف من در خون من نشسته

افزون

ضعیف اند که در خون من نشسته
چون بخت داشت و در خون نشسته
شاید زلفش من جدا شود
ویدی که خون من بر رخسار نشسته
پای من بر سر نشسته
در روزگار من تمام شد
سر من نهاده
که نشسته در خون
عفت من بر سر نشسته
عشق و در خون من نشسته
آن که در خون من نشسته
در خون من نشسته
نوبت در خون من نشسته
در خون من نشسته
لبه زبان که در خون من نشسته
چون زبان من در خون من نشسته
این جور که در خون من نشسته
نوبت در خون من نشسته
در خون من نشسته
چون زلف من در خون من نشسته
چون زلف من در خون من نشسته

در خون من نشسته
چون زلف من در خون من نشسته
چون زلف من در خون من نشسته

[illegible]

لحم

[illegible]

پروت بدیده که سکه ی خود **۱۰** دروغ خدایت کرد با خسر و بخت
 شد زبانت خراب نه خرم گشتم **۱۱** سرک سکه ی زر که خانه درویشی داد
 سرک بکشد و دام کار که از کد **۱۲** عیش و شکر تویش خیر نیستم و بار نکند و
 با تو شمع کرد و ام خند و اگر کار تو **۱۳** خند و بخت تو که بر روزگار تو
 کند که با طریق دین که بر طریق **۱۴** میوانم و بگویم که بدین طریقی باشد
 نه خالی جان بدم که زنده و حیات **۱۵** در چشم از این کان دام تو اند
 که نیندانه حال تو اثر آن است **۱۶** در صفت او را نمی دانم و صد اند
 و در هم می کند در هم نمی **۱۷** کفایت بی او هم خنده هر که زاید
 سر است درین روز و چون غصه **۱۸** با بخت بدیای در درویشی که بخت
 هر کس سر و دانه دانه و نسیان **۱۹** زنده و زخمی است و دست چسبیده
 بسیار زنده و زخمی است **۲۰** درویش که با او شمشیر چسبیده
 روی چسبیده چسبیده **۲۱** چسبیده چسبیده چسبیده
 ۱ نه ای که سرش چسبیده **۲۲** چسبیده چسبیده چسبیده
 نه ای که کسی در درویش **۲۳** نه ای که کسی می آید
 شکسته چسبیده که زنده و زخمی **۲۴** پس نه ای که زنده و زخمی زنده
 چسبیده و زخمی که زنده و زخمی **۲۵** چسبیده و زخمی که زنده و زخمی
 چسبیده و زخمی که زنده و زخمی **۲۶** چسبیده و زخمی که زنده و زخمی
 ۲ چسبیده و زخمی که زنده و زخمی **۲۷** چسبیده و زخمی که زنده و زخمی
 چسبیده و زخمی که زنده و زخمی **۲۸** چسبیده و زخمی که زنده و زخمی
 چسبیده و زخمی که زنده و زخمی **۲۹** چسبیده و زخمی که زنده و زخمی
 چسبیده و زخمی که زنده و زخمی **۳۰** چسبیده و زخمی که زنده و زخمی

مذنی

چشمت که بدین چشمت که **۱** چشمت که بدین چشمت که
 در خانه ای که چشمت که **۲** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۳** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۴** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۵** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۶** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۷** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۸** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۹** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۱۰** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۱۱** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۱۲** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۱۳** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۱۴** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۱۵** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۱۶** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۱۷** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۱۸** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۱۹** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۲۰** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۲۱** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۲۲** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۲۳** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۲۴** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۲۵** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۲۶** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۲۷** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۲۸** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۲۹** چشمت که بدین چشمت که
 چشمت که بدین چشمت که **۳۰** چشمت که بدین چشمت که

و در چشم

کمران بار کین صفت پرورد **مهر** شد و ده ست شریعت نشو
ای جو دلی کن در لایق **مهر** است کین بر دل ارمی می چن ارام شو

بگویم من خطم کین جان خط **مهر** شکر من خدایم این خطم آن
داده فرام دوری و دم نامزد چون **مهر** برین فزون خط نامزدان خط
کند لایق خط است که اندر من **مهر** عاشق شد که که کسب از بهمان خط
بخط نشو رای کین کین در خط **مهر** جفت نامی کین دای بر جان نشو

نکوت است از خط تفت **مهر** سر دای کین بر خط **مهر** خط
کشم از **مهر** جان جان **مهر** خط **مهر** خط **مهر** خط **مهر** خط
بود بر رسم **مهر** خط **مهر** خط **مهر** خط **مهر** خط **مهر** خط

مهر من دلی بخش **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
زمره نه که می توان **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
ندان و مهر **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است

اگر شریف **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
مهر **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
زجران **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
بهر جفتی **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است

نهاد بر شمس **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
کین **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
بهر **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
بر **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
شد **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
شوق **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
کوشش **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است

زمن **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
خط **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
اگر **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
در **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است

مهر **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
من **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
کیم **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است

اگر **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
کیم **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
اگر **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است
کیم **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است **مهر** است

[illegible][illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
 مع دست حضرت محمد و آل محمد
 و در روزی که در دست آید

[illegible]

[illegible]

مجلسی در آن مجلس هم که
که میبود در آن مجلس هم که

کرتیز باد در کور آن ماه کورن نهادیم شکم که نه
مارنه عاشق آن گاه قوی در استغفر الله استغفر الله
این نفوس ماینر در نیم مسکن چه پاره بکشد کلاه

[illegible]

[illegible]

7

[illegible]

مجلس اول
در بیان احوال و سیرت
و صفات و مناقب و کرامات
و شایسته های آن بزرگوار

545

توبه در رجیمه تا وقت بود ^{که در آن} حال به کس نهای نماند باد
از بدول نام و ششاد نام بود ^{در توبه} در توبه هر گز نماند باد
یا زان کس که بنده و دودم بهر ^{در بندگی} در بندگی نماند باد
زهار ز کس که نمی بید که سن ^{در سن} در سن نماند باد
در هر توبه که نماند ^{در توبه} در توبه نماند باد
که پادشاه نام دل بر آید ^{در آید} در آید نماند باد
ای نماند توبه نماند ^{در نماند} در نماند نماند باد
چیزی که بماند نماند ^{در بماند} در بماند نماند باد
سکین شد و هر چه نماند ^{در نماند} در نماند نماند باد
چیز که دنیا کرد ^{در دنیا} در دنیا نماند باد
در است اهل کتب ^{در کتب} در کتب نماند باد
شاهی که حکم و دوش کوان خود ^{در خود} در خود نماند باد
در خوشی از زار زار ^{در زار} در زار نماند باد
ز توبه و دوزخ ^{در دوزخ} در دوزخ نماند باد
بش نماند از یاری ^{در یاری} در یاری نماند باد
تا روز نشد که یکدم ^{در یکدم} در یکدم نماند باد
باز از زار زار ^{در زار} در زار نماند باد
این در که ما که نماند ^{در نماند} در نماند نماند باد
سایت که پای ^{در پای} در پای نماند باد
در حق همان ^{در حق} در حق نماند باد

در زلف تو آید بخت دل بند بیا ^{بهر کجاست} خوش خیزد خورشید صبا
 در دل دارم که نیکو گشت گفتم ^{تا خود به گیتی تو از خداوند جان}
 در آتش هر سوختن سبک ^{بیا بیا بیا} بیا بیا در دهر شد در دهر
 آنگاه زنده باشم ^{و حق که بر باد رفت} خاسته
 قصاب چنانکه عادت است مرا ^{بکشد و بکشد} بکشد این خیزد از
 سر باز بفری نهد ^{در پایم} دم میدهم که بکشد دست مرا
 بگری دارم جو کردن ^{بفرستد} بفرستد بفرستد
 کو بر تو هم سنگ بود ^{تا بکشد} تا بکشد بکشد
 از دور وقت ای بیهوش ^{باز در دهر} باز در دهر
 چشم دلی بر زهرت ای دوزخ ^{بجای بیهوشی} بجای بیهوشی
 کارم نهاده و خوش ^{بکشد} بکشد بکشد
 ای که زلف آب اگر زهر ^{در دهر} در دهر
 زاده چند دیگر از دهر ^{بکشد} بکشد بکشد
 ای که بکشد ^{از تو که گشت} از تو که گشت
 از تو که بکشد ^{بکشد} بکشد بکشد
 ای در مریت ^{در دهر} در دهر
 در شمع خوش ^{بکشد} بکشد بکشد
 از باد بوی خوش ^{بکشد} بکشد بکشد
 شمع بکشد ^{بکشد} بکشد بکشد
 در معرفت خدا ^{این حکیم} این حکیم

در زلف تو آید بخت دل بند بیا ^{بهر کجاست} خوش خیزد خورشید صبا
 در دل دارم که نیکو گشت گفتم ^{تا خود به گیتی تو از خداوند جان}
 در آتش هر سوختن سبک ^{بیا بیا بیا} بیا بیا در دهر شد در دهر
 آنگاه زنده باشم ^{و حق که بر باد رفت} خاسته
 قصاب چنانکه عادت است مرا ^{بکشد و بکشد} بکشد این خیزد از
 سر باز بفری نهد ^{در پایم} دم میدهم که بکشد دست مرا
 بگری دارم جو کردن ^{بفرستد} بفرستد بفرستد
 کو بر تو هم سنگ بود ^{تا بکشد} تا بکشد بکشد
 از دور وقت ای بیهوش ^{باز در دهر} باز در دهر
 چشم دلی بر زهرت ای دوزخ ^{بجای بیهوشی} بجای بیهوشی
 کارم نهاده و خوش ^{بکشد} بکشد بکشد
 ای که زلف آب اگر زهر ^{در دهر} در دهر
 زاده چند دیگر از دهر ^{بکشد} بکشد بکشد
 ای که بکشد ^{از تو که گشت} از تو که گشت
 از تو که بکشد ^{بکشد} بکشد بکشد
 ای در مریت ^{در دهر} در دهر
 در شمع خوش ^{بکشد} بکشد بکشد
 از باد بوی خوش ^{بکشد} بکشد بکشد
 شمع بکشد ^{بکشد} بکشد بکشد
 در معرفت خدا ^{این حکیم} این حکیم

بر برگ سمن تر ریخته به نهد کشت از آب حیات انش الحظه
 در نمانده بیاو ان زلف سیاه که بر تارش دلی در او کجاست
 از لکه لکنت باز بستم فو به سیمانی فریاد هر گشته ز دستم تو به
 در روز تو بستم سا عزا امروز بخواه شکستم فو به
 ای کشته زلف باب ده بجا زنده ای کرده زخم همه استنای پیکانه
 این نشسته گوشت که باخ بملای و لایم استنای بملای
 چه کاره ام ز زلف او مانده که از کجاست که بر برگ جان من در زنده مانده که
 امید که بود از او نسیم نسیم که نیست وصل به کجاست که
 ای که تو مرا امید بودی نه از چشمه باغ تو جان که پیش از این هرگز
 من بستم که همه و جان مرا در کجاست که این روزی نه
 در روز جان وصال جان افروز که از زخمی خزان عالم سوزی
 فریاد که در دهنم زخم زبانه از روزی زبانه این زار و زاری
 ای در سر هر کس از زبانت بر کاسه سینه تو باو تو بر نیاید از دل لغتی
 معده من مرا چش از دم کن می خواهم که دارم و زنده بسی
 گشتم زخمه ای روی بیا و دوری و چه چون روزی در سینه سوزن سوزی
 باشد که مرا بقول بک انوری چه روزی خود دست گیر دوری
 تا فریادم از تو آگزی بر می آید از تو آگزی زنده بر نیاید لغتی
 فریاد در سینه بفرز تو کسی فریاد زدن چون فریاد و رسی
 ای زبنت که گشته از بجه ای غریب بایبنت تو بود عا لسم لغتی
 او را نه زبنت به کس رب و لیکن رسد از تو زبنت میگی

مکر

نیت مران ای هست رسی ^{در کجاست} زانغم ^{در کجاست} کجاست
 صد غم دارم جسته و هم لغتی بر مرگ و است که هر کسی
 ای که زبنت فرزند بسی عدوی از حسرت شان باو کردی لغتی
 من تو بود که بفرستاد رسی هر که زبنتی بفرستاد کسی
 خشم لکه زخم وصل جان افروزی و نه کجاست که این هر که زبنتی سوزی
 پاکه نشستی و فرزند از جیبیر پاکه بود از زبنت آدم دوری
 کرات دهد زخم گندم ناسه خیم از سر و سوز که گشتی زلف
 و لایم زخمی نشسته در مرا ناسه خیم زبنت که دست بر سلا ناسه
 عشق دارم و سینه سوزا ناسه خیم زبنت که دست بر سلا ناسه
 عشق و در عشق غمی عالم سوزا ناسه خیم زبنت که دست بر سلا ناسه
 باز آمد و دوشش که دوش های ^{در کجاست} چش که ناسه خیم زبنت که دست بر سلا ناسه
 می خور و بخت است در زبنت و لایم باو پیکانه با شسم لایم
 که طاعت و دوشش کم بر ناسه خیم زبنت که دست بر سلا ناسه
 و ان ملک سالی که گشته از زبنت و لایم باو پیکانه با شسم لایم
 از زبنت آمده چه از رسی سینه ^{در کجاست} ناسه خیم زبنت که دست بر سلا ناسه
 زبنت به بخورن بر حوائت ناسه خیم زبنت که دست بر سلا ناسه
 شوقی غمی دستانای و لایم از زبنت که دست بر سلا ناسه
 شمشیر کشیده و خنده بماند و لایم از زبنت که دست بر سلا ناسه
 که ترک وجود غم خرابنده کنی سینه خیم زبنت که دست بر سلا ناسه
 دیده غم خرابی از زبنت خیم زبنت که دست بر سلا ناسه

[illegible]

[Faint handwritten text in Arabic script, likely bleed-through from the reverse side.]

مجلس اول



این کتاب بهیوت
برای قرب دارد کن کتابت به خط
نورانیست این کتاب از علم
آقای میرزا یوسف به خط و در ۱۱۰۰
خط و در ۱۱۰۰ خط و در ۱۱۰۰
بیتا ۱۱۰۰ خط و در ۱۱۰۰
م ۱۱۰۰

البحر المحیط فی البحر المحیط